

W  
398

۲۹۸

ديوان نسيبي

دیوان شاہ پست



نهفته تها سیر

بسم الله الرحمن الرحيم

بگوئی یارب سا کرده اند خانه ما	بفراخ زلفت نهادند آشیانه ما
شرایع یار زنده روان باغ بر غلط است	ز بلبلان قفس برین آه خانه ما
سر خست کف دست تو از خون شهیدان	در خون مکر آمیخته ترکب حنا را
ای محل توقع تو بجای نرسیدی	بر خاک بنده دایم نشود نما را
ای مرغ چنین ناله زار و کجاست سوخت	از آتش آموخته طرز نوا را
غمنا را به آه سپردیم	شاید که یک بار رساند جیام ما
نه وعده نه امید تو خود کو بوی سبیل	سند اگر ده سبب انتظار ما

چون غمناک نشد دل شکنان  
بهر خنده ایا و اعظم من کو که هست  
نام را جان نمی توانم برد  
توانم بود بچندی در آن کو با همه حیلان  
ره کم شود ای سب از سترگی بخت  
نام را در راه قاصد بر قدم و امکن  
چون شب و صلت ساقی با همه دایم از تو  
قاصد نیست از برش آمد ولی  
نامکاشی و دلبر را ازین سسر کوچه راه  
مردم و دست بر پس بر کار است هنوز  
نه با لافتم و نه بهتود غمت مردم  
شش کبر است بر فانی  
در دلزل آدوده از ناز زمین را  
ای آن که بی غمته روی از کنار ما  
ای که ری کرد ای غم بر من نشسته است

بد فو کرد همه شیشه  
سودی از بندر همچون مادر زاد را  
شانه در زکعت کافر است مرا  
اگر بر حال بگذارد مرا این بیقرار  
که مشعل نور شمع شود راه بر ما  
غالب بابتاب کرده لذت بنیام  
سپید این خوانم اگر می خون مادر جام  
کوش از دشنام نو تو دل بر از بنیام  
زود تر بند بیداران بر خنده و چوهر  
میگردد جانب من کوش و دانش را  
ازین دو کار نیامد یکی بکار مرا  
دل شب خون سفید از ترانه  
یک ره سراسر ای یزن این خاک نشین  
لکا نیستی مگر از انتقام  
کاری شناختی ز دل پر خیار

خوابد چو دل سینه مانا بکسر سوخت	شمعی که سوخت است سببی بر هزار ما
هر که سودای کنی اول به بند سود را	در زبان چند و آدم جان هم فرسود را
کشتی من تماش خواهی کرد در مردم بین	روی کس نکش آنخم خون آلود را
زاهد سپاه کرده سپه روی کار ما	شیخ هزار ستیزه شده بر هزار ما
دل گرفتار و یار بی پروا	این جان کوچ من جان رسوا
دل و صد آرزوی غم نام درو	بار و جنبه من فریب و من تنها
بر نمی خیزم و نمی نرسد	این غبار بدل نشسته
صبر و آرام گنجایه عا شای را	از تو سباب است است شکبای را
از بس که اثر در دل با تیره روان است	آینه کدر نشود از نفس ما
نه اینک نه خون دل نه سیلاب	نشانه کشتی غبار مارا
دل ز دین سال اسل بیرون آمد	چون کشیدم ز دیده پیکان را
زلفت و خال و خط تو از ما برد	دل و جان را و دین و ایمان برد
نتوان بستم و رفت نردن هم	سببی این دو چشم حیران را
نه پیر شکار کرده گرفتار محبت	ای دیده و دل بنده غم رای شمارا
بر زده می سودند اوراق بر پروانه را	کس نمی خواند به پیش شیخ ابن افشارا

شود بنود چند دادن عاشق دیوانه را  
شادمانی نزد صفت زنجیر ناخوشی  
بسیار کشیدیم سحر آه جگر سو ز  
پروانه پرسوخته بی پروا با لم  
درد دل سنگین آن ببریم تا خبری نگردد  
صبر و طاقت کی روا باشد من دیوانه را  
تا بکم کرده بود حیرانم  
گفتم دعا و داد ستانم  
در نسخه هستی است یک نام  
این روش وضع نگارسم کجا طرز کجاست  
بقامت دل تنگم بریده است مگر  
هشتم عزاب برود دل مبتلای زلف  
زان لاکل بر میان شده نسبتی بهر سو  
کار بادل فساد است مرا  
کاروان رفته است و می کریم

منع کردن کی توان از سوختن پروانه را  
آب و آتش است یکسان عاشق دیوانه را  
تا شیر غلط است و مای سحری را  
با شمع که کوبید غم بی بال و پری را  
تسبی بر کرد به خود خنده می آید مرا  
تا کجا بر جا بماند دل ز دوست افتاده را  
صنق عزایال کرد خاک مرا  
یعنی که شنبه ام دعا را  
مقتاد وصال و کیمیا را  
من برین نام وادستانه کند کیو را  
کسی که در خفته است این قبابی تنگ  
عیسی برین عیسی موسی برین موسی  
کبک جمع بی دل و دین یک جمع بیرو با  
باز مشکل فساد است مرا  
بار در کل فساد است مرا

هر چند که از قضا نه ترستی	بر بنده ستم کن خدا را
ای که میگوی بهیسان صبر کن	تاب دوری کو دل بیتاب را
باد گلشن میرساند هر سحر داغ مرا	زار می بابل جانم کل سلام لاله را
جان دادی ز حیرت ایامش روز دوری	کردید یک بزبون صد افعال مارا
دل را که نیست طاقت یک قطره دوری	خواهد گذشت باری چون ماه و سال را
بفرم ای قیامت می رساند	مهر من و صده امر و زو فر را
شهر در دمنده محبت	نبارد بر دگر کس نام سجا
شسته تیغ آبدار تو ام	کرده ام ترک آب خوردن را
غیر خون دلم نمی شود	او چه داند شراب خوردن را
بنویسم قرار نیست مرا	جست و خفت هیچ کار نیست مرا
نسبی بیکت من شود است	سبزه هم بر خطه نیست مرا
هر خرابی که بودی شود آبادی	کس نبارد کشته آید دل و پیران را
نه رفیق راه نه زاد سفر باید مرا	استیاق وصل دارم بال و پر باید مرا
کو داغ دشمنی و دوستی	عسکری گویم صلح و جنگ را
هیچ سامانی نباید سببی	دیده باید دوست بیدار را



دل و جان پرد و کبابست	باده باغیر غور بپسند
جان من کار تو است	بجو جان کند نم آسان نشود
باید ای و قافو نیست ترا	رجسم باید ترا و نیست ترا
منت چشم بر سر است مرا	این بسوی تو رهبر است مرا
خاک می برم اینشوخ از روی ترا	سزد که بر سر خاکم رسی پس از تو
بعد ازین گردنم خام خالی تا بیم خانه	نه بوس نه آرزو را میگذارم
برند از سر کوی کسی بدوش مرا	نه عقل مانده و نه دین مانده و نه بوش مرا
بسر آمد جان خود این نیم جان را	چو دادم جان باد گفتم که صد صفت
چه حاصل از شکایت بی زبان را	دلم پر شکوه و لب خالی از حرف
خنده ای از زنده داری تا بفردا	یکتا خون تو فردا بر من
میکنم عز یاد سینه تا جگر کرد و ترا	هر شبی بامن جفای پاسبان میکند
غالب با یاد کرده است مرا	میکنم سخت یاد او امروز
لفظ مشاد کرده است مرا	نسبی آسمان چرا امروز
بیوفای کرد عمر بو	مردم و کار و خاناکرده ماند
چراغی توانی این غوغا بفرود	قیامت نسبی امروز خوب است

دل من ز سخی یاد امان زلفت	که در خسانه نه در ویرانه با د ا
آنچه که داشتم بدل در دل خویش می پریم	گفته بگفت پیش بود وقت وفات اینجا
دارم بی غم تو دل را عزیز از جان	هر سگ تو در تن پروردم استخوان را
چون دینی در دلم که گریه بهم انداخته دل	می کند گریه جدا دیده دل زار جدا
نمود و عده قتل و دوشم او لیکن	به اعتبار توان کرد قول مستان را
و کام رختن و باز آمدن از آن سر کو	بقدر طافت خود این سفر بین است مرا
هر چه می باید کسانرا کوهی باید ولی	زلفت می باید مرا نه دین و دل باید مرا
تدبیر هست روز سیاه و زان را	نتوان علاج کرد سیه روز وصل را
نه زیستن بکای نه مردنی تا می	ریخ تمام دارد این صحت جانی ما
مردیم وجود در دل حرفی که با تو گویم	در خاک رفت با ما را ز نهانی ما
در آن دل نیست تاثیر فضا را	که دل از سنگ می باشد تیان را
خواهم بر در تو ای بوی قایم	این از زوی مژدن بسیار کرد ما را
بسکه دانت تا توان ما را	برد جانان روست جان ما را
بنام قاصد کم گشته	مگر کم کرده باشند دست و پا را
از تویی ساعیان شده غلغلی	بشر خاندای ویران را

دیده کی آید بهم غم دیده را	کی بود آرام دل برنجیند را
باز پرسد مطلب پرسیده را	بسکه خواهم بد زبانی بار قیاب
نوز اول روز است آشنائی را	که شرف غری و بیکانه است یار جان
دران زمان چه گئی غم بر جو طائی را	بجیرم که چو فردا کشد از تو سوال
رفت آرام از ان روز که دیدیم ترا	پیش ازانی که ازین پیش نشنیدیم ترا
خون گشت بگر تاو باب آمده جان تا	از دور و فراق تو و از محنت دوری
چه پرسسی سون بی سامان ما را	نه دست و پا نه مال و پیر نه سپردار
سستی خواهد برون آورد فردا رنگ تا	خون ما را هست پرسش نای تو تا کون
چون تویم خانه دشمن عزاب	دشمن تا آن دو بهیم کافراست
وانشد بر من دربی از هیچ باب	نه شکایت سینه نه پاک و لی
کار میت هنوز با تو ما را	بر بهم زده کاری روی لیک
در سینه می غلظد نفس تا عام ما	مکذارت ناد لی ز شکایت بقی کنم
اگر آزاری می کشد ما را	می کشد عاقبت بنیاب سینه
آسایش نیم بسیل ما	موقوف به خجور در کشد
خاطر سنا د میکند ما را	و عده وصل میکند بدروغ

<p>         اگر داری همه دستام از آن لب          دزد من با خانه می دزد و متاع خانه را          دزد و اناسیکند اول چراغ خانه را          چه طاعت آورد کن بگرد و صد صراط          نه صورت نیست نه قرار و نه خواب          دل ویرانه من است خراب          عسالت بوسه آمد است بخواب          دل پر درد و دیره جز آب          مارا بخود صواب باقیست          با دانه تاب میدی سم است          که صحبت هست باقی یار باقی است          خبر بگیر که آواز شنیده دیگر است          که تو میسازد شوی رفته بدو از خوش است          محبت بیدار بخت اختیار است          در سینه بی آرزوی خام قمار است       </p>	<p>         بگو تا صد خنده را بی تکلف          هم ز دل دزدیده میرود هم دل دیوانه را          چون بی دل بزدن آمد عقل را اول روبرو          چند دزد و دیر کس یک طاعت و صد شایسته          می چید روز و شب دل بیتاب          لایق منزلت کجا باشد          چشم یعقوب و انشد امر روز          دست خالی مرد سپهر با خود          می باقی و ماتماب باقیست          ندی را که ز هر باید داد          چه شده است اگر خوشم بخزوی          صدای تیشه که برکت بخورد و گراست          سینه سوزان بکن چون زبزم خواب          هر که را بخت پادشاه با باریست          با آنکه سر را بی دلم آتش عشق است       </p>
--	---

در بی خودیم دانش از دست رانند	ای بخت کفنی تو که دامن که بود است
چون شعله برافروخته و گرم شست	زان شعله بر سر رسید که همان که بود است
دل باخته بجز فکاه و فتنه است	ره کم شده بر سر راه و نشسته است
کس نیست که با او آشنا نیست	بیکانه تو بجز خود و غایت نیست
دامنی بر غبار غافل بود	بر نیکی که بر مزار گداز نیست
ناله بسیار و آه بسیار است	در و راه دستگاه بسیار است
یک نظر غفلت از رخسار ستم است	اندکی سهم کلاه بسیار است
کام کم کم بزن شتاب مرده	در رهت و ادویه بسیار است
یکجای ناله دارد یکی آه سرد	در آن کوچه غوغای بسیار است
دل زو ستم بخواب بر دشمنی	آنچه در خواب رفت توان یافت
کسی جانب ندارد و نکاه	دل و دیده هم بسنی سویی او نیست
می توان بست رخسار دیو ار	دیده انتظار نتوان نیست
از کربان ماه می بر سی	بخش بر نیمه چاک بر چاکست
بار بسیار بخت کار افتاد	نسبتی از روی تو خام است
چشم دل باز بر تو خوش است	رو به روی لبوی تو خوش است

گاه دل می بری از دست و کوی می بگویی	کار با کشش زود قبول افتاده است
دل نمی گویم سرای کاروان آرزوست	ماشتی را خانه است و دوستی را منزل است
از بسکه لاله رسته ز خاک غزل او	بر قرینت ستمید تو بجای چراغ نیست
کاری فکاد ز غم دل از پا افتاده ام	بی در راگان که کسی آرمیده است
بر آتش لبشت بای سر نهادم بر رهش	تا هند پا بر سر تا بر سر میداورم رفت
ای یک سخن مکرده باد در غام - غم	بر سر سخن که گوش کنم ماجرای لشت
شیخ امشب بی رخت و بیهوش است	خبر ما و طاف بر دانه یکجا سوخت است
مار فتن ما از سر کو بنویس تا کام	بسیار مکن جور که بسیار نماند است
سخت می ترسم که من بسیار بخوابم ترا	آرزو خوب است اما اینقدر ناخوب نیست
صد دل و دیده یک جلوه بخون افتاد است	کار از طاف نظاره بیرون افتاد است
کج غمخانه دگر کوشش نامون و گریست	دامنی بکلا و ادی بخون دگر است
روز و شب تو شد با من بچکان من این	نیت یک مری که این دگر تو افتاد نیست
نسبتی مایی تو ایان کافر الله تقسیم	کر کسی را نیت میسر میشود ز ناز نیست
یار بیدار است و بی مقیده می باید ببرد	بر نمی کرد و ز دست این مرغ دست نیست
نه ز کج طرقت سینه ام نه ز خار	هم خزان رفت و هم بیدار رفت

دل مرا بتو خود گام بست تا سر و کار	گجا اندید و گجا آرد و گجا گام است
تو گفته که سیاحت به پیرانم	ز بسیدان تو بسیار کس این نام است
ناز را با نیش از بازار است	دیده قلال و دل خردار است
جلوه بر طور میکند جولان	موسیقی کو که جوش و دبار است
دیده از خون کربستن و اما ند	رسم بر سبزه های دیوار است
امشب آینه کوکاب و اصل	نشد بخت نخت بیدار است
قوی کوئی کل و کلر خوب است	کدای کل ز روی بار خوب است
ببینم گام جدای بنوده ام را خن	کنون میان من و او هزار فرسنگ است
و او فکر این است کان بدخوی رسد	بهنر از بسید او کردن داد نیست
سر و سمان در کنی با بر	شوق را شست بال و پر کافیت
بدرس عشق چمن حرف نسبی خوانم	که بر عهدت محبت تمام در دست است
کجی بجایب او که بغیر می مگر	بیزم یار مرا این دو کار در نظر است
هر دم دل شکست از دست شاید توانست	زلفت خبر ندارد از حال دل که نیست
هر کس که بدو پیونددش رفت است	آدم باز خانه و بردوش رفت است
چون من بیمار بخورد که مجبور نیست	منبت زخمی در دل این خسته کوناست

مخفف ازین و پیرانه نامن بزدن خوشتر است	بکده روزی بیشتر از مرک بزدن خوشتر است
بستم چو از دل بیان من همه در وفاست	دل را بنوسه پردم خود افی و خدا است
به مشک کردن تشبیه کاکلت بجاست	ببین زلفت تو سو کند مجوزم که بخت است
آنچه از یاد قاصد افتاد است	که تابنده خطایام من است
تا زیر خاک جایی دل بقرار ماست	آوارگی جاوید خاک بر فراز ماست
آمد و آمد قیامت رفت و رفت آرام دل	آمد و رفت بجهب افشوخ بیدار کرده است
قریبست کزین غصه طلبکار بیا	ای ترک ترا هیچ ز عالم خبری نیست
خوار و زار افتاده ماندن بر در پیشام بگر	هست او را ننگ لیکن را عذر نیست
چون دیده مشک گفت و لم سوختن گرفت	السنس گرفته است بوفی کواب نیست
رفتن باغ و نه پسنس چار لازمست	شکس برای چشم تو بچار گشته است
می طبع در خاک و خون از حضرت این بس که او	بکده و کام امان و عزیز و بی طاعتی زلفت
از دوا در دلدل نه آزار است	داروی در مردی غم بار است
نیست بوسه از زلفا جو بس	که چه بسیار کس خرد بار است
چشم عاشق دمی شب	تا دم خواب مرک بیدار است
برنگاهت چشمه سیرین	بکار سی ز چشم و ناز است





تا تو در فنی تیره گشته روزگار	روز نامای هر بی تو چون شب است
این که گویند سخن کردن آن ملک دامن	در دامن سخن است سخن و سخن است
گرچه چشم بخون تمام تراست	لیک نخل امید بی اثر است
بهر عسای قوی ز باید دل	گر رود دل ز جای خویش بجاست
درندگانی نیست ممکن بکنش بی روی تو	کار و لبا از غم زدیت جان افتاده است
بهنوی دل بگریزند کرد و خوشندی شد	اگر غلط کنیم میر بر نشان خورده است
از محبت بد نیاید آن بوسه بخواب	عمر عزیز من به در خواب رفته است
آن را که آن تیغ و زلف سر پای جانست	هر روز روز عید است به شب شب برانست
تا روز وفا بخندد بی دست و کردن	کی نسبی به شتر عشاق را نجات است
از سر راهوای می و جام رفته است	تا یار رفته از دلم آرام رفته است
در عشق زرد و صفت اگر حاصل من است	کس ز آفتاب نیست گناه دل من است
بر کس ز باغ و گل شیر تازه می دهد	کس را خبر ز خاطر تو بخار نثار نیست
جوید بر سر زاهم قاده کف بنادر	تو این چنین که قنادی ترا چه افتاده است
خوایم حرفی بگویم با تو یکدم شمع دار	سقط از دل بزود اند زبانی من رفته است
نسبی محرم بنیام نهان نیست کسی	که درین لارهای باد صبا افتاده است

و چه کفر ما اگر پرسند روز باز خواست  
آرزوی وصل شیرین دشمن جانست پس  
سرمه با این همه کران مستی  
مراباده ناب شد سرفروخت  
مبت عاشقی چه می ترسی  
شکسته چشم و نه فلک  
ز خبا دارد تفاوت در میان  
حسب جبر است بار و ز قیامت  
چون نمی بار بر سرم کوی پیکار  
وصل گویا بر خلافت مدعاست  
بکوشش قناعت چیست آخر  
من مریم و تو ابوسریر  
نسبتی کیستی نبه انم  
یک دل و نه جهان پریشانی  
کجه از تو بزرده ام ایجان

غیر ازین ز کار کیو چه دست آویز نیست  
گو ممکن را احتیاج غمی پرویز نیست  
هم ترا زوی خاک کویت نیست  
هم نقش بر آب سفید سرفروخت  
عاشقی مدد زبان و یک سودا است  
امروز قناعت باشد است  
در نه کار نشتر و پیکان یکی است  
همین ای آسمان امشب چه غوغاست  
زین سیر کو خاک را باز رفت  
آدمی و انظار ما رفت  
تیم چیست شکر خد چند است  
آنها کل امتیاز عشق است  
نه ترا نام نه ترا ننگ است  
کیس و صد هزار در دسراست  
با تو دل را هزار چو بند است

یا قسم دوست یا قسم دشمن	یا چاکس در زمانه ششم
یا رآمد و انتظار بر غایت	یا بنشست و ز دل غبار بر غایت
وقت تلاقی رسید بخیز زن زخم را	موسم چاک دل است چاک کرمیان را
بهار رفت و ز دیوانگی غذا نسیم	که ام باغ و کده امین چمن که ام گل است
خادمانی خلوت مارا نمیدانند که حیثیت	هر گنج اول خانه دارد خوشی را را نیست
آهسته زن خدنگ که ما سنگدل نیم	زین سینه تابنده دشمن تفاوت است
بچه و کز و باد نمی کرد این همه	در کوچه تو کز و کسی در زیارت است
نه دل نه دین نه دیده نه دیر امانده است	نقش نظاره بر در و دیوار طایفه است
ای مبر مرا که طاقت ضبط نگاه نیست	کر بکرم برو بخندان گناه نیست
نیم دم زندگی ارباب و بد دست نیست	نیم جانی اسیر این نفس بسید است
نخوتان نهفت جبهت در دل که از زبانم	معلوم میتوان کرد در خانه کرم نیست
روم و ملیر و آن کو تشنگی من بیک نشاند	ز خون دیده و دل باو کاری جایگاه است
غیر حیون چاکس بلبل در ویرانه نیست	خانه خاموش کز حق کار برود از نیست
لاکسان هرگز سینه نمی نهمز از چین	هر یک آتش کرم پست کسوفی او نور نیست
کی به دستور بی کلام دل من آسمان	کر باین دست است طالع و رباین دستور

این ناز چه غمزه چه جلوه کری چیست  
چو دیده بر سر ره افشاده خونم کفت  
دید چون دیدم بر سر ره کفت نیاز  
ای مادر من قوز غمزه بر دل  
غمزه در کفر زلفه یار کتشد  
بیل بیوای ما یه چمن  
تا کنج خسر ای که با سببی  
سباز خون که کرده در جسام  
بندان بسم ز کل ملول شده اند  
تو که باستانه کردی در چمن کت  
بهر دل آنچشم را بر جسم من  
سیره بختی بزلفه که چه  
گفتد شانه که میازان زلف  
سنگ و چه دانه بختی سوزند  
چه دانه زاهد با حویلی بست

کر نیست ملامت موی بن فتنه کری چیست  
که بود کین سیر کوی مرا چمن کرد است  
کانه زین کوی مکر سوخته را وطن است  
در پرده ساز ما نوا بست  
در شب سیمه رود نثار کتشد  
تا گشاید نفس بهار کتشد  
بهر تو هزار دل خراب است  
دست رکنین بیاله رکنین است  
طرف این تو بهار توان بست  
که سبیل بر سر سبیل افتاد است  
تا توان را چشمتی مرغان بر دست  
بر سرم کتشد پناه ساخت است  
کار دل در کفنا کتشد افتاد است  
لعل بر دو در آتش افتاد است  
کسی داند که در بیت خانه رفت است

ز خشم مای مرا چه بشتد	ایک کس چشم انتظارند بشت
بر چینه که آستانه تو	دل را بدل آشنای مهبت
آشنا نیست دشمن است آن کو	آشنا گشته و جد آشنده است
ساخت بهر دلم بلبای چینه	او که آن چشم ساخت ایرو ساخت
آنکه خوب آفرید روی مرا	خوب و کرد یک بد خو ساخت
می کند خون خلق و می تازد	کردن خون مگر بهتر بوده است
رفت از کف غصه کرد مرا	دل نادان چه بجز بوده است
جمله بد خو بند و آنه زین بیان	هست بد خو یک بد خوئی گویست
دامم که خندا روا بندارد	خون می ریزی تویی رواست
شب و صلت شب و در کون است	یک شب وصل و صد شب خون است
از دوست مکن سخن که در بزم	بیگانه و آشنای نیست است
یار را از چشم مردم پاسبانی لازمست	هر کجا عشق است آنجا بد گلی لازمست
کرد و روزی دور بودن هم بود بجهت	بجوای غریبی بسیار بودن مشکل است
می کند لیک با اسلوب غیر نزد خون	گشت معلوم که این قاتل ملا و ستاد است
فته رفته که کرد است و ملا را که	یار را حاجت تعلیم بد آموزان نیست

<p> هر سنگ بجای که ز دی بر دل عزت  کر چه قرم با سر ز نقش بر رفت و هنوز  دیده ام در شجلی چنین بجای باغبان </p>	<p> امروز جهان سنگ و جهان سنگ نزار  چند مشکل حل شد است و چند مشکل دیگر است  بعد کل کشن نمیدانم به کل خواهد شکفت </p>
---	--

<p> ابر و قند و چشم جدا در اشارت است  امروز که پیش آمد آ یا  دیدم بر کس دل خرابم گفت  دل ما همچو لاله با غنست  بسر سیر آشنای آن بیخ  دل ما داغ تازه می سوزد  مرار روز تاریک چون موی اوست  لاله را داغ بر دل است و مرا  بر سر خاک پشیمیدان گلر خان  لاله که جانی بجای از خون و لعل پاک  لاله است از قتلگاه کوکین در پشون  نم هر جا که رود سر روده آید به لم </p>	<p> زیر اشارت تو جهان صد بشارت است  غیر اکبر تو خالی از شکار است  خانه دوستی خراب شد است  نیمه خون و نیمه دا غنست  ز خشم از خم در کنار رفت  باز در خانه آتش افتاد است  مرا شب سپید تر از کسوی اوست  داغ بر فرق انقدر فرقت  لاله از جیر این پیکر است  این جان خوشباماد در سغالی دیگر است  چون ناسی کشد آفر دامن صواکفت  حکیم خان من بر سر ره افتاد است </p>
---	--

زلفت از دست تو برای قمار است	نفته چند ازین واقعه برپاشده است
غایب ز دیده ناسته جان داد بسته	بچاره ناب هر ازین بیشتر بداشت
آهسته وار یکدوم از پیش رو مرد	بچاره عشق را ریش چند مانده است
ترسم ز روی در دوام شغل گشت	این دلغی که دامن برجم گرفته است
ای حشر بجا که من بچاره پیشور است	برداشت چنین لحظه مرا خواب چه طور است
نه بین دیده است و دیده دار است	حشمت و دل را بتو و صد کار است
آسودن نسبی محال است	در خاک هم اضطراب با قیامت
از تو خود کام می توان پرسید	دل که ناکام شد چه باید کرد
موسم گل گذشت و صبرت ماند	کار پیش بسیار ضایع کرد
داوم بتو باز نیم جا فی	این هم بوسی ندول بر آمد
کس حالت ما و او چه دانند	کردنک مشتاق بود چه دانند
کعبه خود نیست ابرویش لیکن	آن طرف هم غار باید کرد
نامه قتل بیدلان و اکث	اول صفر قال با دارد
چند از ماول مارا بر خاک کشید	با این ستم زده در یک نزار خوان
بدل ز شوق تو دارم داستان	دریم شرح بگو کرد زمانی چند



گان برندگی دوست زنده خواهم ماند  
منووم رومی بوی بوستان و بار پیش آید  
درین بازار بارب نسبی را چون خود  
افسوس که سرگشته ام از دوست بدرشد  
دلدار که تو می بتو دل میتوان سپرد  
چون دشمنی که لبه بدشمن دبد کسی  
کفتی که دل چگونه بسیار کسی باو  
نه سرگشتم چه زود گذشت  
عالمی را خراب کرد و هنوز  
گل داغتم که دانه سال  
آفتد جور کن که کرجایی  
که چنین بی بهانه شک کفتی  
جز دل نسبی که صدم است  
از تو تا کام می روم کفتم  
که چه کردیم ضبط کردی و بی

جان رسیده ام از دوست بدگانی چند  
یکی گل خواستم از باغ و صد گلزار پیش  
نه جان دور استن دار و ندل داره <sup>خود</sup> نه جان  
دل بزدی و رفتی و مرا دیر برفت  
الشیخ بیدلان تو خواهی جان سپرد  
مارا خلک بدست تو نامهربان سپرد  
ای دوست که هر دو بنو می توان سپرد  
نامه قتل من تمام نه کرد  
چشم بر عالمی در دارد  
سال دیگر بهار خدا بد کرد  
کفتد آید کس اعتبار کفتد  
راه در ششم بهانه بر خیزد  
نیم خون و بهر آب که دید  
شکوه مارا تا که نتوان برد  
دوسه اشک از زهره مرده افتاد

بی ز رحمت شریک عزیزیم بو سنی	یعقوب در محاله اخبار نماند
اسالی کن در آمدن اجمال می کند	کوبادر آه و ناله یلبس از نماند
نه از کس مشرب و صلی نه از کس نقل پنا	بکلام کویکن پیوده زهر مرک شیرین شد
عاشق بسیار داری کمر اخوابی بکشت	سنت جذائی تفاوت بکفر کم می شود
استخوانم رفته رفته تا کجی خوابد قتاد	بر سرم هر کس که آمد پشت بای میزند
چه جلد کرد ندانم به کویکن آن ز زال	صدا می نیش ازین کوه بر نمی خیزد
هر خم و پیچی که شد از تار زلف بار شد	دام شد قبیح شد ز بخرش ز تار شد
بعد مردن هم بکار ناله آمد بیکرم	استخوان دست بی شد چو موسی بنمود
بسکه بد نام کشیدم هر جا	یچ جانام من نمی کبرد
بوفای بار را نکر بد	بازی روی کار را نکر بد
اول عاشقی و رسدای	من ناکرده کار را نکر بد
به قلاو غلط نمی ارزم	خوبی اعتبار را نکر بد
ستم از سبب و چری او میکند	دل امیدوار را نکر بد
من وفا او جا کند با من	ترد بیند کار را نکر بد
با کسی از کسی جدا نشود	یاد و دل با هم آشتا نشود

آشنای نوی و می ترسم	آشنای شود بماند شود
دام بر چین که طرز دارم	و حسی باشد کار
رسم کن بردی شکسته دلا ن	جان به احسان تا برون آید
هر سری از غمت چچی رفت	از کریشان ما برون آمد
کله بسیارست در دل لیک	فرصت این حساب می باید
مرفه هر چند نیست میگویم	و لبران را عتاب می باید
باشش یک لحظه تا دماغت هست	باز عذر دماغ خوابی کرد
بیلان بنوا بخن	خسانه هسانه چمن نکشد
فلک آهسته می رود زان کو	شد خوی بار میدان
تا که پیغام دل به بار نبرد	آه از سینه ام غبار نه ببرد
حال دل جگر خدا نبیند	بچاکس حال ما نمی داند
نذاختم که با ما چه نه بسیر کرد	فلک در جوانی مرا پیر کرد
رسیدن جان دل سپردن جان	نه من دیر کردم نه او دیر کرد
کرفی دلم من گرفتسم دل	اغزایم طرفه تا بشیر کرد
جان دامن بی کریمان	محبت گرفت و کلو کبر کرد

زیر تیغ تو سببی دم قتل	نخواند که اضطراب بکند
رحمت بر این جگر که چاکش	امید رفوی یار دارد
عشق باز چه کرده است مرا	که حقیقت کهی بجای نرسد
نسبی کرید نیاز کن	با شش تا خنده نیاز کند
بار نامهربان نمی کرد	خصلت آسمان نمی کرد
و صده وصل مبدی نیک	خوی خود را حنان نمی کرد
کرد اندکسی بجای نشان	کرد این کافران نمی کرد
مهد ام را نصیب ازهر بشکار بود	این صید چند نام زو ذلت یار شد
نظری اختیار من بروی باری آید	برای پر نظام من کتبی بی در بآید
مار از نظر بازی اگر کام بر آید	کلبای ناست از در و بام بر آید
غشم هلاک ندارم ولی ازان تنم	که بعد کشتن من شرمسار خواهی شد
سرو من که جلوه زان قامت بزرگوار	باغبان سرو سبزی را از چمن بیرون کند
من زخم خوردن امروز بجان آمده ام	و ای بر جان کسی کو غم زردا بخورد
این مهر داین محبت کربی اثر بر آید	و بگر چه چاره سازم تا یار بر در آید
کان ابروی دلدار دارد گوشه خاطر	دل ما از تیر او خاطر نشان دارد

نه وقایع مهربانی که شود مستحق دل  
روز در گریه و شنبه با نفعان می گذرد  
نسبتی با دره مراد لب او تر دیم  
بیکر دشت استب بلا بسیار می گردد  
چند سازند چنانش اگر از سینه کم  
بیار کوی که اعراف حرامست  
از دست تو بدخوی کتابت نشانند  
بنا ندارند دل ما نسبتی افقت  
تا نامه ام بر ویرسانند بعد مرگ  
خون درین چشم استگبار نماند  
بکود هم شکسته چنان  
نخواهم ز فیهت رانی دهنم  
هر کس که ز کوی بار خیزد  
بشهر تو عجب رسمی است جانان  
بنیم دل جمعی از میان نبردند

بکدام خود خصلت بخوانستنا بکرد  
بر دل و دیده حکوم که چنان می گذرد  
فصل کل بر من و تو خنده زان می گذرد  
اجل می آید و کرد و سیر نیازی ندارد  
دل این حسنه را ای آزار میگرد  
صد خون کنند آن غمزه و یک جام میزد  
تا قاصد ما خفته دستام انکیر د  
در کشور دل و لعل غم آلوده فروکشند  
موران تر بزم موس بال و پر کشند  
آب در گریه اشک دار نماند  
و عده را هیچ اعتبار نماند  
جان سده ام که خدا می دهند  
انصاف بده کجا نشیند  
اگر دل بشکند تاوان ندارد  
بیم جان مانده و نیم جان برون

مفت بردند و را بجان بردند	میت دل نداده اند
آن زمین را به آسمان بردند	بر زمین که نقش پای تو بود
نام آن زلف ناکسان بردند	نسبتی دل در اضطراب افتاد
جان من بازی توان آمد	بیتو ام یار دل بجان آمد
تابه دروازه می توان آمد	می روم از درت بنوبه می
تاخن از دست ما بجان آمد	بسکه بر دل زدیم و کار نکرد
بسر از ناله درمغان آمد	سرمه خوردیم و ناله نیست شد
وقت بیداد بسیار آمد	باز نیست ز کوه باید رفت
ببار بستر نمی توان برد	بی بار بستر نمی توان برد
ببار بستر نمی توان برد	باغی تو یک دور و سه پست
این بار بستر نمی توان برد	تا چند همیشه سرگراست
ببار بستر نمی توان برد	طرا می «با این» خ
از ده کوی بار می آید	هر بلا بر کسی که می آید
جفت بر انتظاری می آید	رفتن غریبت چند است
کز دست تو کار می آید	کام از دست رفت لیکن کن

من ازین دل ندیدم آسا بیش	نقودل چه کار بی آید
مدهی یک زمان رنار کنند	تا کسی از تو مدد گیرد
هر گستاخا بیهوشی کند بیل	کلبی در گستاخا بی بیند
آفتاب از برای خوبی روز	بسم روی یار بی بیند
از کوئی قصه بگوید رود کس	شرمنده رود بخل نشیند
از سبیل سر شک بر نخیزد	کردی که بروی دل نشیند
بادرد بگو که خانه تنگ است	بیرون سرای دل نشیند
نزد و من در غم دیگر بود	آنکه تخمین دست و خنجر کرد
بچه کس در جهان ناسودا است	خواب در بگذر بی آید
شیخ را بر زبان حدیث کسی است	قصه جا ننگه از می گوید
از عتاب کسی چه می پرسد	بچه بر سر عتاب مباد
دل بختای وصل او دارد	چه بلا مشکل آرزو دارد
دل گرفت و زبده معانی	چشم انداخت بکین رفو دارد
شود تخمین دست و خنجر بست	زخم باز غم گفتگو دارد
از فلک هر که کام می جوید	استر خود بسم می جوید

بر جگر خورده است یار رسک	کوشش دل بر صدفی متیغه کند
کشته از بسک تا توان چاتم	نخواهند که تا بلب برسد
می کشم گفتگوی زلفت دراز	روخوانم که تا شب برسد
دل در آن کوه می رود صده	می رود باز و باز می آید
سندم یار و او بر سر نیامد	بر آمد جان امیدم بر نیامد
ز با افتاده ام یک کس زیاران	بغیر از بخت بد بر سر نیامد
کعبه را روی بر وینو ز بر نشنیده	تا بود ابروی تو قبله خوان و دیده
در دیار سن از در و دیوار می بارم	شهر پیدا دست اینجا دل کو ایچ
می سوزم و سرمای قسری ندارم	چون شمع زبان من دیوانه نرید
تا یار نمی آید بیکانه نمی آید	تا شمع نمی سوزد پروانه نمی آید
در شهر نه آستوبی در کوه نه فریادی	دیوانه است که در وادی دیوانه نمی آید
یار آمد و از دلها فریاد و فغان برخاست	در خانه با من غم خانه بیکانه نمی آید
نظاره منتقل از کوتهی خوشن است	چین دودیده ناشای یار نتوان کرد
چه قاصد و چه پیام و چه فرده و چه خبر	به هیچ جلد دل امیدوار نتوان کرد
بر تر بنم رسیده و بنین گشت خاطرش	ای خاک بر سرم که دلش بر غبار سفت



رفتی و اختیار بدستم نماند و چشم	ده اختیار کردی بی اختیار ماند
آستان تراست از همه درون خداوند	یارم چرا به چرخ تو دشوار کرده اند
بر هر دلی که بار غمی بود غم سببی	برداشتند و بر دل من بار کرده اند
خاموش می شوم که بپرسم ترا چه شد	باری خوشم سبب گفتگو شود
ای آنکه ز چشم بر دل پر زخم می بینی	نیکو از تاجر اخلاص و دیر گنو شود
هلاکت زلف سیاه منم و چشم سیاه	بر آن داده که روز کسی سیاه شود
که بنیخ خورد و گاه طعنه بفار رسید	بر دل ز جانب تو یلایر بلا رسید
کسی که در تو وارد و روانی طلبید	بغیر درد تو هیچ از خدا نمی طلبید
مقصود در طلب نیست این که او دیرم	طلب کند همه را و مرا نمی طلبید
عاشق که بهی کار و تخم بهی در دل	نویسد نمی کرد تا چشم غری دارم
نظاره دهد و دیوار و بام - میگردم	تو هم ز خانه برون آمدی تا شنا کن
تو بزندی نه اندم بکنار خوابی آمد	بس از آن که من بپریم هزار خوابی آمد
کجا هم گمرازد خاک هزارم برنجیرد	چنان افتاده ام که ز جا خوارم برنجیرد
می رسی و بستی آید به بر جان می رسد	می روی فلک سببانی به بر دل می رسد
مایل نه گوی یار مرد یکقدم برون	کاری کن که باز بشیانی آورد

چند برای دل کسی بی سببی ز باد	دل که ملای جان نداشت کو که ز دست نپا
کو تو حال دل خویش را بی باکس	نگشکوی تو و لایب در دمی آید
و شایدین ز خاطر ناستادی رود	یادت جو می کنم همه از باد می رود
نه عشق نگزنی نه هوای سببی قد می	غیر عزیز بهیده بر باد می رود
بر کس که داد تو بس خون دل خور	تا آن دمی که هست نفس خون دل خور
ساقی روانه ار که در دور تو ندانم	کسی می خورد مجلس و کس خون دل خور
مردم ز غصه چند گشتم رنج زنده سبک	اسباب مرگ هیچ میسر نمی شود
کو نه گفتم حدیث که آن کاکل دراز	تا دانی شود دل بمن و انی شود
یاد ب کدام روز بفر دارم نسیم	بسیار شب گذشت و مرزا نمی شود
کوی که ستر به دران چشم نیم خواب کند	به نیم کردش چشمی جهان خراب کند
نسیم ز رختن خود نیست لبک می نرم	مباد آنکه کسی دیده خراب کند
دست و دم شکست بجای می میرسد	در دم کهن شود به دوائی نمی رسد
کوی ترا بجان گشتم ای یوقا و لی	عبود تو بچکه یوقای نمی رسد
من آن روی وصل تو از دل بریده ام	وام که سلطنت بکده ای نمی رسد
دستم ز کار رفته و کارم نمی شود	بایم ز جای رفته و جای نمی رسد

خوابی نمی گنجد در آتش بلا گشتان	از آسمان سببی که بجای میسر شد
چشم از شوق در خانه خود دلو دارد	کر تو دیده من جای کنی جا دارد
نسب در دوزخ زرد و درون ریش می	عشق از بهر تو این جلد میباید دارد
نهتم در دل چون گریه نای زار پیدا	تم از چشم تر من زرد و دیار پیدا شد
جان شد و در دل من غرق تیران کانی	که گندم سینه بسیار تا سوار پیدا شد
یار در بزم است و بر میخانه بستی و خوش	من در دوش میکی پروانه پیدا می شود
سبب کو با دگر سر من سر زلفت دوستی	استنای جویم و جگانه پیدا می شود
دکوتو افتان و غیزان رود دل	ندام گجانه توان تو افتد
خاک از نوزدین جهان حزاب	بادی غبار می گذرد
می رود فضل کل هزار افسوس	موسم وصل بار می گنجد
می روم پیش تا پیش آید	با من آن بوقا چه پیش آید
پیش ما آید آنچه ما کردیم	پیش آشوب تا چه پیش آید
بآن غافل کسی یک ره بگوید	که از حال دلم غافل باشد
خجسته دل ز غمت به شکفت	شکوه از تو بهار توان کرد
مهد و سوگند و وعده او را	نخست اعتبار توان کرد

دل من سببی از غم کران است	مباد از لطف با او یار کرد
ز پیش من آن دستان میرود	به پیش قدم جان می رود
گاه میریم و گاه زنده شویم	بر زمان عشق را دو عید شود
تسبی دین و دل بساده	حاشی زایگان نمی باشد
از بختی در کوی تا لم	دل و چشم طای جان شده است
بسکه بدنام او شدم هر جا	بچو با نام من نمی گیرد
وقت رضی حرفم با وی گفت	خاطر بلبل ز کل ریخته باد
رفتم از جای خویش و یار آمد	دام بر چشم و شکار آمد
با بردن آمد از سران کو	چشم دل بدون نمی آید
دلی که پیش دردی سفت باشد	نمی که گدازد باشد گفت باشد
دل اخبارم ایبه مبار از	نخواهم کز نوکس آرد باشد
معموری اگر خواهی تغییر زانی کن	تا دل نشود ویران آباد نمی گردد
به بود از باد و پیش من اگر خون بوزد	دور از آن لب میرقی دارم که می خون
دل تنگ بی نوا این چنین نمی گشاید	چشم که کل و دل من نمی گشاید
باز خواهم که دل از آتش افزون گردد	تا دل من بر آید و دل من خون گردد

از رخ و چشم تو ای که مرا در دل من  
با تو شوقی خاطر منزل بمنزل می رود  
چه تو بهار چه فصل خزان چه موسم گل  
این بس عجب که صید تو جدا از دانه شدن  
بر درت منتظرم وقت طرب می گذرد  
بسکه سرای غریبان سر راه تو مقام  
دل و دوانه چون مرغ مسافر  
هست بلبل بنوا مسلی کو با برک عیش  
جاد و دل تو بار بعد آید نیکند  
ای سکنه لیسین بسرخاک بترجم  
ایکدامین میزبان از ناز بر شمع سحر  
زلف است و چشم و قامت و رخسار  
ساقی مست ناز من که تو شراب میوگی  
و روز نقش را بهم در هم  
بر آئینده می زند می باشم درین بختگاه

دل جدا می طلبد و دیده جدا می طلبد  
می رود و مهره تو دیده و دل می رود  
ندام در دل این خسته خار خار بود  
می آید و نظاره دام تو می بختند  
ماه من زود بیرون آید که شب می گذرد  
نسبتی از سرمه کویت بر ادب می گذرد  
به کرد آن درو و دیوار می کرد  
یک لعل حشرت نصیب روزگار باشد  
در خانه شکست کسی با نیکند  
سنگ خنای پشت که بسک زار شد  
باغ تابالی و پر پروانه خاکستر نمود  
این چندفته اند که در یک زمانه اند  
خون دل مرا بخور باده بخاری کند  
ملای خسته را یکجا بشاند به  
بار میگویند گاهی صید لاغر میزند

نسخه مکتوب را تا بر زمین افکند  
ببند مرکم اینقدر دایم که خوابد گفت  
از بسکه حدیث من بر در دبود با او  
آن بر برد قابس بر صورت خود داشت  
بارب ز فریب است یا هست زدی هر  
دیوانه ایم مار از بخیری توان کرد  
این کوه کفی منصب غیبت و لیکن  
محبوبه غزوه خونین که قتل عام کند  
بهتر این است که پیوی خودم جاندهی  
میردانه راز شیخ قدر به شکوه کار  
شکسته کردم نه جان دادم کفتم در دلی  
در ابتدا ای وصلش چیران گرفت دامن  
باین بیاطافی کسی جان پاکیزی دهن  
بامرا از بزم او یا غیر را بیرون کنند  
طیکار یک قدر کشان عشق میدانه

بجو من غنیم بسیل خود بخود بر میرند  
تا کنم با او وفا قهرم و قاداری نکرد  
احوال مرا قاصد مشکوب و مشکوبید  
لایبندی بیند و آهسته آهی میکند  
لایب شمع سوی خورشید میخواند و بخند  
در اول بهاران تدبیری توان کرد  
کرد غنچه شکر کتر بر دیر خا شد  
نزار خون کند و یک کرشمه و نام کند  
هر که پیوی تو بنشست کجا بر خیزد  
از هر دو بالی خویش دود غم بر آورد  
کار نادان پیش بود و از قطار شمن رسید  
چون بیکی که اورا کس در بهار کسرد  
نرخود انصاف دسم ده که چون در آید  
بامیان داد و دیوار می باید کشید  
مرا بر دو کون از مشهد بر دانه مجید

مارا چو خس و خار مبین و طبعی نیست  
به غمزه رهنمون من نه قامت ثبات شد  
جهان خراب شد آتش و عاشق خود را  
زدور آمده آفتوخ و بیم اعتبار است  
بایستی اسفال بر کرد گنجان بریزد  
دل بزدی و مانا نکند بیم هر سو  
شایع خبر کو بوی ز خون برک گلگی شد  
هر چوب شرم مانع نظاره می شود  
بر سید ز من یار که احوال تو چون آ  
تو عاشق بکشت غم مجوز جان بر من  
بیش ز باغ سودی تو پرواز میکند  
راز یک ز دل شکلی مادر دل تنگست  
راه اندر دل شیرین سستگار نکرد  
خار خار تاوک نرکان آن ابرو گان  
آه از نفس سرد ندروان گرفتار

بر هر سر شای که قنایم و طبعی نیست  
این دیده گشت دشمن بن دل بای بخت  
کج که یک غمزه از کیه چشم بر بندد  
رفیق کو که بر آید برون و در بندد  
کل شکفت اما ز دل شکلی کسی بر سر نرزد  
فر باد بر آمد که کسی دل ز کسی بزد  
معلوم نشد بای کس از خار بر آمد  
بی مکنودن از کس نرکان نمی شود  
تا حال برو شمع کتم جالی در کشته  
اگر من گذشتم بقای تو باد  
این خون گرفته مرغ چه انداز میکند  
باختی بگویند که با باد بگوید  
کو مکن داشت بکفت نبش روی کار نکرد  
سر کشید از سینه لیکن از دلم برون نشد  
کلهای من این ازین باد نرکان باد

بیجان تیرا در انقلم بر آرم از دل	تا جان برون نیامد از دل برون نیامد
گشت و بر خاک ماند و صد فقره کش نکرد	این خیار اندر دلم از دست نماند
باور نمی شود که کهی این دل خراب	معمور بوده است که ویرانه بوده است
بی خواهم که بر خیزم میسیدی ز کوی او	ولیکن دل ز راه انتظار او نمی خیزد
تا آن مرد چون نشستی را نیم میل کرده	با شش تا بر کام دل کش دست و پا نیم
از بسکه بویی درو دل آید ز نامده ام	زان پیشتر که بخواند بو کشید
نفس پای او زمین را کل بدامان میکند	سایه را نخل قدش سر و بر زمان میکند
نوبهار آمد و خزان مکنه شست	رنگ بر روی مانی آید
دل سخت ترا اگر بیند	زیره سنگ آب می کرود
کار پروانه کار آسان نیست	بیلان شوی سوختن میکند
از پی او مرد که بی رحم است	کجی بر فغانی دارد
از همه من ترا پسندیدم	این غلط رفت انتخاب مرا
صیاد من خبر ندارد	کاین صید دل و جگر ندارد
دوستان کردل خوشی دارند	کهر این خاطر خراب میکند
بدل زد با برزد با ببارزد	نسبت انم محبت بر کجا زد



در اول سنی بجا کرد و فسر نادر	چنان یک نبشته آخر بجای زد
صد کرده ز سپیش می آید	صد تا کرده در قفا دارد
بیتکان هم مزاج دان نشدند	کس ندانست لکن چه خود دارد
سخت دل پدر معتبر است	لا از داغ آبرو دارد
ما سبیدان شیخ باز تو ایم	بای بر خاک پاشار گذار
ندانم چستان زلف او چیست	نه زنجیر است و نه دامن و نه مار
از دولت این زلف برینان تو کردی	یکبار نشستم به جیب غا
مهر خاست ازین قافله غوغای قیامت	ایدل تو زبان بر سر نال کند ار
روند و شب دست منم بر سر	حیف تر یکد رفت بنو بر سر
شاد است افتد دست کسی	دل افتاد کان بدست او ر
ابچشم تر ز کریم کل آستین من	ای اشک آبروی مرا بر زمین بریز
گاه در جان منخلی که در دل و که در جگر	زخم پر شد تو نهی در دل و چو بجای نهی
خون بر زولی قاعده عرق کند ار	زان گونه که ستمشیر تو هم نیز نماید
با اینهمه جفا دل دین می برد ز خلق	ایوای آن زمان که وقای کند یکس
کرد و روزی جفا کند با کس	کس چه داند چا کند با کس

از ناله گریه ز کار گمشده و	این نغمه ز بی موده ام کوش
هزار شکر که مایه بکام دل نزدیم	که شست غم درین کهنه آسپاده خوش
روان شد محل طبع و چون بلبل بودم	جدا از کاروان افتاده چون از کاروان <sup>تشنه</sup>
زین گشتان غنچه پر نموده دارم در بعل	دیگر آن گل من دل آزرده دارم در بعل
ای بی وفا چگونه تا کشف به صاحب	این دوستی از دوان دوستی اول
ماداده ایم دل را از ما اگر سیر سی	جان دادن است آسان دل دادن <sup>مشکل</sup>
بوصال نارسیده بفرات جان سپردم	نهیری ز غم خودم نه ترایه بر کشیدم
دل بفرست تا مونس گردیم	ترغ دل باز در غم فرویم
خواهم شبنم که این بوس از سر بر کنم	سراپیم بیای تو گریه سر کنم
خدا صد جان دهد خواهم که ابروی من	دیم یکیک ترا و غم از او بسم
بایم از بکل برون نبی آید	تا یکی دست خود بر سر بزنم
توبه با این من نبی آید	من ندانم که جان جهان بدیم
نسبت بهشت وصل او به بها	دین و دل جبر را بجان بدیم
از بسکه مرا وقت فریاد نماند است	اندک تو جان برب و لب باز کردیم
ما سینه صفت نماند بر یاد کرده ایم	ناخن بدل ز نیش فریاد کرده ایم

لنظر بخنجر بار در خنجره ایم	کوکش بر آواز باد چشم بر دروازه ایم
سیر راه او بکیم یاسید آنکه روزی	ز ره و فالذاری بکند باین که ایم
جو سپهر و ثابت و ستاره می کشم	چندین و بال پیر تو به باره می کشم
آخر فراد این دل ناستاد میدیم	سر در هوای زلفت تو بر باد میدیم
افسوس خورده ام که من این بخت خسته	خوابی نگزده بود که بیدار ساغتم
اندکی و اشود کرد دل تنگ	کره از زلفت یار واکردم
نیشست ز ناله و آبی من	بر دامن خاطرش نثار می
آنچه خدا خواهم غم عشقی که گرم زار	بالب تلک الناس کریم تر می کنم
چه کردم تا نگزده باز بادم	چه افتاد است که خاطر قشادم
دل دومی در هوای سبیل تو	بهم پیچیدم و بر بادادم
آهستگی و شتاب دیدم	آرام در اضطراب دیدم
از کجاست کل فسران دارم	تا بوی تو در دماغ دارم
با دوست حدیف چید گفتم	حال دل دردمند گفتم
نخل رسوا بچم بلند نشد	مرقه آب آید و کردم
من سینه باره باره دارم	رسم ارگنمی چه چاره دارم

یک سینه و صد طال خا طر	یک خار و صد طال د ار م
در پنجه خار است دل و دیده تر کس	کل چیده برون رفته ازین باغ ندیم
از گفتگوی میشن و طرب باز مانده ایم	ساز شکسته ایم نه آواز مانده ایم
دم کشن بصورت نبوت بکنم کردم	و آخر کار خود کردی و من هم کار خود کردم
من زین بمن که بادل تا شنا و میروم	چون لعل منتش در کار باد میروم
من که از خون جگر زب کربان کردم	آنچه در دیده و دل بود به امان کردم
بتو صده بدم آرزوی مرک رسیده	رفتم در کرب بر خاک سفیدان کردم
و خاک هست خواهد بود کس را	از ان جهان کسل باور ندارم
بشمیر تو ام دل مایل افتاد	گمنا بی غیر ازین در سر ندارم
بر مراد دلی نمی کردد	کرد این سکت اسب کنتم
زین باغ دل ظاهر بزم	کلجیده نه خار خار بزم
ای قاصد خفته پیام که رسیده	از بار خود امید سلا می بندم
بیش ازین بخت اعتباری نیست	از مودیم و شرمسار شدیم
در دخی میکنم در کار و میگویم که بار آمد	منیدانم که تا کی این روش دل با جانم
سخن تمام نماند نسبی و جان داد م	هر بیت شوق دراز است مختصر کردم

فصل کل نیست فصل داغ و دست  
تا امر تو زدم بده کام دل من  
شیخ رخسار تو تا شعله زده در کفتم  
با این همه دور کنی و با این همه فریب  
کلاه مزاج خود را بکدام فصل گویم  
روز و شب بخون نشسته ساعت و چشم  
من در دمنده بیدل تو طبیب بی ترم  
تا بیا با ما آمدیم کن ز وصل خویش تن  
کوه کندن کرد زاننده آسان میکنم  
با هم اورا اگر بنایم حبیب و جوی میکنم  
سهل از آن آید بچشم جان من در قفلاک  
بعد عمری یافتیم یکدم مجال گفتگو  
نه ترا من شمع نه سرو چمن فبیده ام  
آن زلف در از راجه تقصیر  
اگر این مار کام دل با هم

ما هم امسال لاله کاشته ایم  
آتش و عده فردا مزارم  
چاکه پیر این خالوس بود بر بوم  
من بوده ام که با تو بیک رنگ بودم  
نه خزان بود موافق نه هوای تو بهارم  
خالی از خون سازم و پر خون کنم  
تو دو انگشتی نه افنون چکنم به چاره سازم  
صبر تا بود است تاب انتظار می داشتم  
دل نیارم کندن از بهانان خود جان میکنم  
بشنود باشند خود من گفتگوی میکنم  
وقت کشتن چشم برویدار قاتل داشتم  
تا بگویم حبیب عالم گفت من فبیده ام  
کس نه فبیده است ما چیزیکه من فبیده ام  
با بخت سپه قمار کارم  
بعد از این چه آرزو کنم

با تو کر گفتگو نصیب نشود	با کسی باز گفتگو نه کنم
چنین روی کز او این چنین خوی بد یارب	بر و منبت منبوم هر آن چو در خوشجویی بهم
ز دشت از تماشای رخ تو بازی مانم	بسوی من مین هرگز که بر روی خوشی بهم
فلکشت می گفتم و لیکن ز خار خار	گل چیده ایم بتو ولی بو کرده ایم
سال گذشته بتو دوانه کرده بود	اگر سال گل زیم می بود کز ده ایم
در صید کاه چشم سپاهی نشسته ایم	امید و آرزو نگاهی نشسته ایم
تا جان بر لب آمده در کوی انتظار	موقوف به چنین آبی نشسته ایم
سبها بسر کویتو بر بوی تو ایم	و شب از دل کیرم و در کویتو ایم
کرار شود محبت تو بر خاک من آبی	آن رفت که بر خیزم و در کویتو ایم
حدیث وصل حدیث خوشیست باید کرد	اگر چه ما همه حرف حال میگویم
دلبر و دل شکن و فتنه و میخواره و مست	استخوانی که من جلد ترا میگویم
از کفارم تو یاری بری دل را	من هم از یک کنار می بینم
چو اسباب سوز از نظر غمت بار میخورم	غریبان نگاهی بر در و دیوار میخورم
بیشتر از آن گل روم باغ که زود	خبر خوش به باغبان گویم
شد شام و ندیم رخ تو آه ندیدم	عزدا گفتم عید که شباه ندیدم

خوابی بسوزد خواه بکش خواه زنده کن	پیش تو چو صبح با استاده ایم
باری دل بر جگر خسته جگر بر روی دل	بار باره ناراد و ختم لکن بریشان دو ختم
هر دم از ناز میکشی حکیم	کش را باز میکشی حکیم
من که ندیده ام کپی وصل تو جز خواب شب	روزی وصال را کثرت خواب و خیال میکنم
نه بسوز عشق نه غم فانی دل به سوز جنون	بهار آمد و من به بیاغ میکردم
خواب دیدم تو نشستی بر بالینم	سر بالین زدم از خواب چو بیدار شدم
جل می نویسم چه خواهم تو شست	کتابت بدو آن می نویسم
همان بر لب آمده در کوی انتظار	موقوف بزم جنتش آهی نشسته ام
کیدل و خیل آرزو دل بچه مدعا منم	من همه داغ داغ شد چنه کجا کجا منم
مرکب هم روز وصل یار خوش است	روزی دوری نمی توان کردن
ای آه تو سینه ریش می ساز	ای ناله تو کار خوش می ساز
نذار دیک اسباب نود در دوکان	زمان کهن آسمان کهن
ما و غم و دلی شب و تنها کربستن	سفر روزها سیاه تر شبها کربستن
پریشانی است در کوی جنت	چه تاری ندانست خود که ز تاری گذشت
ای آنکه زنده ماندی در چرخ شری	بیدوست زنده ماندن بدتر بود ز مرگ

میگذارم دل دران کو چون کبریت میروم	بعد من تا عهد مذی کرم دارد جایی من
شب باد از خوابی کوی زلف واکن	دل من چو صید کردی دل دیگران را کن
به بری تو نام دشمن میانه شکایت	کله که مراد داری کله کن ولی زنا کن
غلام هست شمع که به شمع در بزم	کند کردن و دامن ز کربه آلودن
اقتصاد و زجیب دل به امان	چاک است ز سینه تا کربان
ای دل از پهلوی تو دگر م	روزی بجز آن ز من جدا نیستی
تا گل باغ میرسد ای مذهب باغ	فرصت نیست است سرجام ناله کن
جایی بود در غر این هرزه پریشان	نه خانه و برانه نه صحرا نه بیابان
آرام ببر ز دل که وقت است	ای ناله آرمیده من
نه بلبل نه پروانه خواهم شدن	بهار است دیوانه خواهم شدن
چشم ز خون تپیده و پرند هزار بار	ظالمی نکشت این دل امیدوار من
میت زلف دین و دل کردم	سخت هر چند سود سودا کن
مرا چون دید جان در تن ندارم	بر پستان شد ز کشتن قاتل من
مکتوب عرض حال سیه بختی من است	ز افق که پیش او کند استخوان من
خوبی و دلفری و شوخی کلاه کینست	ای آنکه جرم من نوشنی کلاه من



غیر بیان شهر او چور سی	نشی را سلام ما برسان
غم دل نیست ما را دم بر پنج توی آید	ترود کردن و دل برون و آخر ما کردن
ز چشم و دل بلائی من اند	خست یاران نمی توان کردن
تا آب هم رسد عزیزان	هر آتش ما زخیر و غن
سخت و پناه من بود دیوار دلم	از کرب بر سر افتاد و خاک بر سر
دل بدستی دارم و دست در گسیوی او	تا بروزی دست بدم در شکیلی می او
بک نظر چند ترا و جان در یکبارگی	این که دولت از تو دل یکبار دارو آرد
خیز و گشته اش روز قیامت	چسرا خواهد کردن عشر او
کر تا بد و ز دل ما بنوایان رای او	در باید منزل او خانه او جایی او
توی آئی ازان گلشن ازان کو	تو خود را بکن و آنچه مرا
تو داری عطر گل من گفت ما	تو بوی سنبل و من بوی کبوتر
ترا چشم و مرا چشمت لیکن	تو آهوی جی و من چشم آهوی
دانند دو چشم شوخش را از جهان آید	کوید بفرزه مردم حرف اند زبان آید
مستی و فتنه در سر بر غمز و قتل با کن	ایک مدتی ز کانه ایک کان آید
نهادن بنور بر بستر شبها کی توان بیدار	ازان بیدار این بیدار این بیدار

نمی خواهد که بر خیزد و بر خوشتر از جا	بند هرگاه بر خاک و درت این ناتوان
نسبتی قاتل باین خوبی نمی باشد بیان	دست خون آلوده او دامن رنگین او
خدا چشم آفریده است از برای دیدن من	بهر چیزیکه حسنت و اشتد یکبار عاشق شود
بک کرم که ز زلف واکر دد	صد کرم می زنی تو در ابر و
ز حال من نشد آن دوست آگاه	بجان آمد دلم از ناله و آ
مار از بخت خویش گان اینقدر بود	هر چه در اندام و زود کشته
نقد دین و دل نمیکرد در شهر و فا	سر اگر بر کف نداری در ده او پاش
از تماشا می تیغ او دیده میدارم نگاه	دیده و دل را ازین دزدیده میدارم نگاه
ماند دلم بغمه لاله درین چمن	در سینه داغ دوستی و برین کز
هر چه داری ز کف جده لیکن	دامن دوست را ز دست ده
بیزدای دگر افتاد و صلت	قیامت کشته و فر واکشته
ایک از خون شهیدان جامه گلگون کرد	تا کنی یک جامه رنگین و پهنه خون کرده
غار شب ما کرده ایقاعی تا کرده خون	دست پر خون تیغ پر خون جامه پر خون کرده
کفتم که باده بنو کرده واکند ز دل	بی در بهار خون شده خون در کف
در کار ما ز بخت کرم در کرده فتاد	در شب کسی چگونه گشتاید ز مو کرده

ماتم و خبر و این هر روز و جام باد .  
 کشتی بکشم شستی را  
 برکت شمع بی کریم شب وصل  
 ز دست و بازون از دام او پای نیست  
 تو اندر دل می باستی غم دل با تو چون کوم  
 من در دندم آخر زان لب بکن دو کوی  
 تو دلدار بی بدل داری سر و کار  
 نشان کردی دل دشمن به بتری  
 دل کران جان کران امید کران  
 باز آمده ام بعد فرا سیه  
 ای باد مجدم گل بسیار و اشک است  
 نمی باغبان رخ سبیل چه دانی  
 نه قاصدی نه صبا نی نه مرغ نامه بری  
 بر آن نظاره گو بر کشت از زیارت حسن  
 دل شکستی در چه بی خواهی

دست سوزفته در پای غم فدا .  
 بردم عده خود فانی کردی  
 از بس می ترسم از روز بختی  
 چه حاصل است که سپرده اصطراب کنی  
 غم از توج بهانت میدانم که صیدانی  
 ببارم ای صیاح بهر خدا شقای  
 نمیدانم جان من چه دار بی  
 بی خاطر نشان من چه دار بی  
 بکنم من باین کرا منار بی  
 از من خبری شنیده با سینه  
 در جبرتم چرا دل ما و انجی کنی  
 تو بگل نمی افتی بکن چه دانی  
 کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری  
 جز ز تیر نکاهی رساند بر جلری  
 سینه مستی در چه بی خواهی

زلفت را بعد ازین در کف	جدی هستی در چه می خواهی
دلبر و مشو و شنگ آفت جان	چه هستی در چه می خواهی
نسبتی زین جهان بی نیاید	باک هستی در چه می خواهی
باما تو سر مهر و وفا داشته باشی	قربان سر تو سر ما داشته باشی
در ملک تو چون مهر و وفا جای ندارد	تو شوخ و سنگ ز کجا داشته باشی
در زلف تو جانت ز بسیاری دها	دل پرده از دست کجا داشته باشی
چون نسبتی اینک سر تسلیم بستم	کز یار سر جور و جفا داشته باشی
خون دل است و طعنه دل و پاره جگر	ایچشم اشک ریز ناری شکستی
ای فیض عشق بی اثر افتاده چه شد	داری هزار صفت و کاری نمی کنی
ای سرخوش وصال غم بجز در پی است	مستی و غلغله ناری نمی کنی
ای خون بزن ز دیده موسیچه	که آرزوی کنسار دارم
دست از خود و اختیار بر دار	در دست که اختیار دارم
می کریم و کریم می کشد شمع	می نالم و ناله میکند سینه
یار بیکر کوه که با شد	این ره که در نمی سود سینه
دارد آبخشیم سر غمره تارا شکنی	نکه سینه شکافی غمره داشته سینه

<p> عشق از بهر شهید رخ چون شیخ کعبی  آفت از بهر رخ و از آن چشم فرونگز کعبی  تو که با آفتاب می مایی  زلفت و کمال یکدگر بستنی  دبری است که باد من کمزوری  بیداد بغیر کردی ای جان  زود نمی رفت ز کل آب و رنگ  من ز دل خویش بجان آمد م  تا کی برین ستم زده بیداد میکنی  چایجا جلوه گاه معشوق قست  ستم از حد زباده رفت بین  به ستم چو سگ شنی دل دیگری کشی  این راه دو کام بیشتر نیست  کشتن روز سپید نیز داخل شب بجز  نه علامت محبت نه نشان آشنایی </p>	<p> از هر بر بر پروانه بسازد کعبی  فته از دهر و از آن زلفت منبر شکبی  دزه مهر مانی داد سینه  جمع کردی دو صد پرنیا سینه  کاری برادر من کمزوری  اندیشه داد من کمزوری  بقبل اگر چشم تری داشتی  گاشش دل من در می داشتی  در دام خویش کردی و از او میکنی  نوند انم کجا عیان کردی  هر حسابی و دفتر می دار می  دل غیر را به سنی دل من خیال کردی  افتادگی است و تا تو را نی  که تمام شود شکوه های طولانی  نوحین دلبر و دلبر چه کسی و از کجایی </p>
---	---

تو اگر دماغ داری دل مکن بوی	بازین بچیده باشی گل باغ آشنایی
دل را بیهوشی سهل نهادی و نهی کم	معلوم می شود که خرد را ریشی
جهالت است ندانم که صبر را از دام	باز سر دبی و دست و پای گمشدگی
کشتن من کسی نمی داند	قاتل من تویی گواه تویی
برگشتن گدشتی و کردی گشتی	این تازه گل به تربت پاک که رنجی
امروز قطع خوشی که فردا است نه امروز	حشری و مسایی و سوای و جوی
در ای شوخی و در مسای و ناز	سرت کردم ادای چند داری
بهت گفتم ز رخ پرده کنند می	مر از روی خود شرمند کردی
بر سر کوی تو سگی کین بخت قمار	کاش می بود مرا وقت بر سر زنی
هر زمان زلف را بخت مشکین	دل شکستی در چه می خواهی
خرفه اموشی که پردازد بدو می کنند	رفتم از باد و ببالین خود آوردم ترا
به بلبل است سرو کار در چمن مارا	میل است بخت پروانه ایمن مارا
امشب این داستان تمام شد	باقی داستان و فرود امشب
بیتو دل را هر زمان در بحر طالی دیگر است	روزی بخیر و یک است و شب حال دیگر است
عبد با ناکرد و در کاشانه اختیار رفت	امشب بخت خوشیش و اعتبار یار رفت

کجی در دامن گل گاه در جیب صباریزم	بشار رفت ام از دل بنیدامم طباریزم
دلی که در کرد نقد مدحای خود است	سپهر بر چه پرو می کنند بجای خود است
من خاطر خود را نجات نشا و نمودم	ویرانه و جلاد کشتم آباد نمودم
بیشتر ازین دل را زخم آسوده نتوان داشت	خاطر آزرده را آزرده نتوان داشت
کار و زحمتی آسوده خواست	این دیده که پرورده سنبهای در آستان
مردم و میرت از دل تر خون می رود	رفتم و دل ز کوی تو بیرون نمی رود
کر چه جانبست ترا بجای بجای جویم	من سترخ تو ز هر خانه بجای می جویم

خوبست که دیده با دو امان کنند	خونابه روان بسوی فرمان کنند
از سیل زجایی بر تابد دل سخت	باریه بکو که طوطا ن کنند
دل جز تو بغیر عشق بازی کنند	باری و حقیقی و مجازی کنند
هر چند هراس و مهر یک رنگ هم اند	بر دانه با انتخاب بازی کنند
دوری ز مراد که مرادی ندی	داوت ندید کسی بودادی ندی
از گشت آسید خوشه توانی چید	تا فرزند خوشتن بیاد می ندی
در کوچه عشق و لعل نتوان مردن	بهر تو سینه لعل نتوان ماندن

اندر شهر بی گنجی بیدردان است	رفتم که درین دیار نتوان شردن
تا گامی و گام هر دو از دست بپند	این بخت و جام هر دو از دست بپند
کردست و دلی بدست افتد جانی	آینده و بلم هر دو از دست بپند
بگذارد که دیده در تو جبران کرد	کار دل و جسم و جان بهمان کرد
جان زود توان تا توانی دادن	لاغر شده ام که مردن آسان کرد
که فوج و کپی خلیل و که موسای	که کبر و کبی بود که ترسای
این سوچ بآن سوچ نمی ماند هیچ	این عالم وحدت است مادر مای
دست من رنجد لا و با لی مکن از	دل را بچنین خراب حالی مکن از
این دیده که جانی نشد ای نند و چشم	رحمی کن و جانی خویش خالی مکن از
من با سبک کوی آستان بایر شدم	بیکانه خویش و خویشین دارم سلم
و در کعبه هزار سال طاعت کردم	بامستی رشته ز تار شدم
در کعبه و مسجد و من خانه و دیر	صفت که با جدا جدا کردم سیر
صور تکرر و نگار و نقاش جهان	نه نقش دوی کشید و نه صورت غیر
عالم نه سروش نه ملک بی دانند	در دم نه ستاره نه ظلمت بی دانند
جز عشق ندانم که چرا دردمندم	عجب و بهتر طالعک بی دانند



از موی تو مشکنا بخرم زده شست	جمی ز منم بود دل پرانده شست
از بنده بود جز گرفت است خدا	ای بی خیر از خدا و لم بنده شست
بما ز جبر دست اختلاط دینا	لا ف دینا با کذا ف دینا
این هر دو مخالفت می آید راست	دینا خلافت و ما خلافت دینا
با عشق حرب هست و بودی مکنی	ز نه سار که دعوی وجودی مکنی
با آتش امتحان کرت افتد کار	چون بیزم نم کشیده و ددی کنند
یک رفته سفر یک از سفری آید	از رفته دانه حسری آید
این کهن رباط هیچکس خالی نیست	هر روز مسافری در می آید
هر چند زجر او طای بی بینم	روزی باشد شب و صالی بینم
هر ماه باده خلق می بیند ماه	ماه می دارم که من بسالی بینم
خدا که خدا به در و مایل باشد	من باشم و آن کسی که قائل باشد
بر سر سجد چو نام من بگیرم تا مش	آید بزبان هر چه در دل باشند
دل را بسر کویتو منزل بود است	تا بوده همیشه بنم بسط بود است
باور مکنی اگر به بینی آن را	کاین طره خوانا به کپی دل بود است
از کوه یار یار خوان بسن	یار دل بقرار خوان بسن

اسباب سفر تمام بستم بکنم	این دیده انتظار نتوان بپوش
در مردی خود بیار نتوان گفتن	این محنت انتظار نتوان گفتن
پرستیشمار در درجیان گفتن	این محنت بی شمار نتوان گفتن
دارم دل پاره پاره چون دلق بکن	نه دوست ستانده دشمن نه دشمن
چون دست شکسته بار کردن باشند	افتاد دل شکسته ام بر کردن
نه سجده برست است و نه سجاده بدوین	یارب چه کردیم بر باد و موش
سر پای بدست نیت افسوس چه شود	سوداگر مقشیم و دگر و جوش
دور از لب تو مسیح رنجور شود	رنجور بود هر آنکه مجبور بود
از شرم رخ تو آفتاب محشر	مانند چراغ روز بی نور شود
دختر از سر کوی او در نتوان برد	زین حال بدوستان خبر نتوان برد
دل را بسیر کوی وفا کند ارب	این بار کران را بسفر نتوان برد
طوطی ز شک جگونه می زد منقار	بقیل بکند اگر آنچه کلمه ارب
عاشق بکشد اگر نه کرد و کافر	کافر بکشد اگر نه بند و رستار
ما بزم ده بی و دستان هستی	در مانتوان کودگان هستی
از حرف بسوده چون نشان می ماند	ماند است ز ما این نشان هستی

<p> هستی زغم تو بس که فرسود مرا  زالموده که زده را کسی یاد کند  که رسم جان نام تو ام نکنی  این رسم که نام شهر و این گنج </p>	<p> بیکسان شده است بود و نابود مرا  یادم آید که هستی بود مرا  آزوده کنی و ترک جام نکنی  یکبار به کشتن امقام نکنی </p>
--	---

